

نکته دان عشق...

« شهید بهشتی در قامت یک برادر » در آئینه خاطرات خواهرش زینت السادات بهشتی



یکی از توصیه‌های مهمی که برادرم به ما می‌کرد و خیلی به درد مسئولان می‌خورد این بود که می‌گفت، « هر وقت کسی به شما مراجعه می‌کند نکویید من مسئولم، بلکه خود را جای او قرار بدهید و ببینید که اگر شما به جای او آن طرف میز ایستاده بودید و درخواستی داشتید، دلتان می‌خواست با شما چگونه رفتار کنند. این کار را که بکنید، حال و روز او را می‌فهمید و کارش را بهتر انجام می‌دهید. »



پدر بزرگم، مرحوم آقای خاتون آبادی هنگامی که از دنیا می‌رفتند، برادرم یک سال و نیم بیشتر نداشت. ایشان به مادرمان گفته بودند که از این پسر، خوب مراقبت کن، زیرا کسی خواهد شد که اسلام و دنیا به او افتخار خواهند کرد.

مادرم می‌گفتند هر وقت با خواهر و برادرت از خانه بیرون می‌رفتم، هیچ وقت ندیدم که برادرت حتی یک قدم جلوتر از خواهرش برود، چون خواهرم دوسال از او بزرگ‌تر بود. این رفتار را محمد از پدرمان یاد گرفته بود.

یک روز شنیدم که محمد به مادرمان گفت خواهش می‌کنم دعا کنید که خداوند، شهادت در راه خدا را نصیب من کند که از مرگ در بستر بیزارم. برادرم عاشق شهادت بود و عاشقانه، شهادت را انتظار می‌کشید و پیوسته آماده شهادت بود.

برادرم در جلسات فامیلی، از تک تک اعضای فامیل در مورد وضعیتشان سؤال می‌کرد. در فروردین سال ۶۰ به اصفهان آمد، به من گفت برنامه‌ای بگذارد که همه فامیل بیایند و من آنها را ببینم. غافل از این بودم که این آخرین باری است که برادرم را می‌بینم! در هر حال برنامه‌ای تنظیم و همه فامیل برای صبحانه دعوت کردم. بعد که صحبت برادرم با آقایان تمام شد، نزد خانمها آمد و با تک تک احوالپرسی کرد و از اوضاع زندگیشان پرسید. وقتی جلسه تمام شد، یکی از اعضای فامیل که دیر رسیده بود، وسط کوچه دید که برادرم با ماشین می‌رود. محمد آقا به راننده گفته بود که ماشین را نگه دارد. محافظین گفته بودند که از نظر امنیتی نمی‌توانیم، چون حالا همه می‌دانند که شما ساعتهاست اینجا هستید و خانه را نشان کرده‌اند. برادرم می‌گوید، « این چه حرفی است که می‌زنید؟ خوشبختانه من به دیدنم آمده است. » و آنها را مجبور می‌کند ماشین را نگه دارند. سپس پیاده می‌شود و آن فرد را در آغوش می‌گیرد و احوالپرسی می‌کند و عذر می‌خواهد که باید برود، چون جلسه‌ای دارد که نباید به آن دیر برسد.

با این که محمد آقا از نظر سیاسی و اجتماعی خیلی مشغله داشت، ولی هیچ وقت از رسیدگی به خانواده و فامیل غافل نمی‌شد و هرگز مسئولیت‌هایش را در قبال آنها از یاد نمی‌برد. در میان همه گرفتار بیا بود که من برای دیدنش از اصفهان به تهران آمدم. به خانه که آمد لباسش را در نیارود. گفتم اگر از قبل برنامه‌ای داری، مزاحمت نمی‌شوم. گفت، « نه، خواهر جان! امشب برنامه‌ام با زید از اتاق علی‌رضا است. » او واجب می‌دانست که در مقاطع خاصی، از جمله ایام عید، با لباس رسمی، در اتاق تک تک فرزندان از آنها بازدید عید کند، درست مثل افرادی که از بیرون به منزل آنها می‌آمدند.

یک روز در تهران منزل برادرم مهمان بودم که دیدم مثل ماه رمضان، قبل از اذان صبحانه خورد و بعد از نماز صبح از خانه بیرون رفت و تا نیمه شب، بیرون بود. بعد هم که به خانه برگشت، گفت، « حالا باید دید اوضاع در گوشه و کنار مملکت از چه قرار است. » و به افرادی که در نظر داشت، تلفن زد. من در این گونه موارد فقط نگاهش می‌کردم و از خود می‌پرسیدم، « این همه تلاش بیرون از خانه کافی نیست که در خانه هم کار می‌کند؟ » یک بار همین سؤال را از خودش پرسیدم. جواب داد، « خواهر جان! این وضعیت مملکت طوری است که حتی چهار ساعت خواب هم برای مسئولان، زیاد است، یکی از توصیه‌های مهمی که برادرم به ما می‌کرد و خیلی به درد مسئولان می‌خورد این بود که می‌گفت، « هر وقت کسی به شما مراجعه می‌کند نکویید من مسئولم، بلکه خود را جای او قرار بدهید و ببینید که اگر شما به جای او آن طرف میز ایستاده بودید و درخواستی داشتید، دلتان می‌خواست با شما چگونه رفتار کنند. این کار را که بکنید، حال و روز او را می‌فهمید و کارش را بهتر انجام می‌دهید. »

ماه رمضان بود و برادرم همراه با جمعی برای بازدید به اصفهان آمدند. خواهر بزرگم به خاطر این که آنها مسافر بودند، ناهاری تهیه کرد و چون هوا هم گرم بود، برایشان آب هندوانه گرفت. محمد آقا وقتی بوی غذا را شنید، پرسید، « چرا غذا درست کرده‌اید؟ » خواهرم گفت، « چون شما مسافر هستید. » برادرم گفت، « مسافر بودن به معنای شکستن حرمت ماه رمضان نیست. » سپس خود و همراهانش کمی آب هندوانه خوردند و خانه را ترک کردند.

قبل از انقلاب سفری به عراق رفتم. هنگامی که به حرم حضرت علی (ع) رسیدیم، برادرم همان جادم در ایوان ایستاد و شروع کرد بی اختیار گریه کردن. همراهان تصور کردند آنجا ایستاده و اذن دخول می‌خواهد و خود را به ضریح می‌رساند، اما او برگشت. بعد به شوهرم گفته بود، « من زیارت کردم، برویم. » او هرگز زیارت را در و دیوار و ضریح بوسیدن نمی‌دانست و آن را ارتباط روحی با ائمه می‌دانست.

امکان نداشت محمد آقا هیچ وقت بدون وضو از خانه خارج شود. او همیشه با وضو بود.

توصیه مهم برادرم به من و خواهر بزرگترم که در منزل کلاسهای فرهنگی به راه می‌انداختیم و فعالیت‌های اجتماعی داشتیم این بود که فعالیت‌هایمان را گسترده‌تر

کنید و سعی داشته باشید نیروهای جوان را متشکل کنید. او نسبت به تشکل افراد و گروهها در امر مبارزه حساسیت و تأکید زیادی داشت.

برادرم با اینکه سالها بود که در تهران اقامت داشت، ولی هر وقت به اصفهان می‌آمد، نمازش را هم تمام و هم شکسته می‌خواند و می‌گفت در این زمینه احتیاط می‌کنم. هنگامی که تکبیر الاحرام می‌گفت، رگهای گردنش متورم می‌شد، سپس چشمه‌ایش را می‌بست و تمرکز عجیبی پیدا می‌کرد. معلوم بود که همه اعضا و جوارحش را متوجه حضور در محضر حق تعالی می‌کند. تکیه کلامش این بود که در موقع نماز، باید قلب انسان پیشنماز باشد و بقیه جوارح و اعضای انسان به قلب او اقتدا کنند.

آقای اژه‌ای تعریف می‌کردند که در تابستان سال ۵۶ بود که به اتفاق برادرم و خانواده‌اش به مشهد مشرف شده بودند. صبح یکی از روزها قرار بود با خانواده به پارک بروند. آن روزها هم چندان رسم نبود که روحانیون با زن و فرزند به پارک بروند. ایشان زودتر آماده می‌شود و در حیاط قدم می‌زند که رنگ در به صدر آمده‌ی. در را که باز می‌کند و می‌بیند شهید باهنر هستند و سراغ برادرم را می‌گیرند. برادرم هم آماده شده بود تا با خانواده از منزل بیرون بروند و بعد از چند لحظه دم در رسید. آقای باهنر بعد از سلام و احوالپرسی به او می‌گویند، « دور هم نشستیم و در مورد مسائل نهضت صحبت می‌کردیم که گفتند شما هم در مشهد هستید. دوستان گفتند همین الان بروید و آقای بهشتی را هم بیاورید تا بحث در حضور او ادامه پیدا کند و حالا من آمده‌ام و عرض می‌کنم که عجله کنید، چون دوستان منتظر شما هستند. » برادرم تقویمش را در می‌آورد و با خونسردی به آقای باهنر می‌گوید، « فردا ساعت ۱۰ صبح خوب است؟ » آقای باهنر ناراحت می‌شود و می‌گوید، « یعنی چه که ساعت ۱۰ فردا صبح؟ دوستان الان منتظر شما هستند. » برادرم می‌گوید، « آخر من با شما قرار قبلی نداشتم. من در این ساعت به خانم و بچه‌ها قول داده‌ام که آنها را برای گردش به پارک ببرم. » آقای باهنر فرامی‌گویند، « خوب آقای اژه‌ای هست و می‌برد. » برادرم می‌گوید، « خیر! من به بچه‌ها قول داده‌ام که خودم آنها را ببرم. » آقای باهنر معمولا خیلی صبور و باحوصله بودند و من در طول سالهای آشنایی برادرم با ایشان، هرگز ندیده‌بودم که عصبانی بشوند، ولی آن روز کمی عصبانی می‌شوند و می‌گویند، « من به شما می‌گویم دوستان نشستند و در مورد مسائل انقلاب حرف می‌زنند و شما را هم دعوت کرده‌اند، آن وقت شما از گردش و پارک حرف می‌زنید؟ » برادرم با نهایت خونسردی می‌گوید، « آقای باهنر! من که مشکل یا مسئله‌ای با کسی ندارم. دوستان هم نهایت لطف را داشته‌اند که مرا دعوت کرده‌اند. شما از قول من به آنها بفرمایید جلسه‌شان را ادامه بدهند، فردا جلسه دیگری خواهیم داشت و من خدمتشان خواهم بود. » آقای باهنر هم با ناراحتی رفتند.

موقعی که برادرم به اصفهان می‌آمد، تک تک اعضای فامیل می‌دانستند که او انسان بسیار دقیق و منظمی است و به همین دلیل از تهران مشخص کرده است که چه روزی با چه کسی دیدار کند و از من می‌پرسیدند، « ببینید برای مادر چه روز و چه ساعتی وقت گذاشته‌اند که همان موقع بیایم. » من چنین نظم عجیبی را در هیچ کس، اعم از روحانی و غیر روحانی ندیده‌ام. در زندگی او، همه چیز و همه کس سر جای خودش بود و وقتی را که به خانواده و فامیل اختصاص داده بود، حتی به دوستانش هم نمی‌داد. اگر در ساعتی با کسی قرار داشت، به فردی که حضور داشت با نهایت ادب و صراحت می‌گفت که از فلان ساعت به بعد باید با فرد دیگری ملاقات کند و وقت او تمام است.

یکی از دوستان برادرم در سفری که به اصفهان آمدند، در جلسه‌ای درباره نقش شهید بهشتی در تدوین قانون اساسی کشور صحبت کردند و گفتند شاهدش هم تلاشهای او برای تدوین قانون اساسی است که اینک کشور بر اساس آن اداره می‌شود. هنگامی هم که امام در نجف بودند، نوار سخنرانی‌ها، صحبتها، نظرات و پیشنهادات شهید بهشتی، به طور مخفیانه به امام می‌رسید و ایشان در فاصله بین نماز شب و نماز صبح گوش می‌کردند و می‌شود گفت که آقای بهشتی، چشم و گوش امام بودند.

یک شب من خانه برادرم بودم و سخنرانی بنی صدر از تلویزیون پخش می‌شد که در آن علیه برادرم حرف می‌زد. من خیلی ناراحت شدم و گفتم، « برادر من! آخر شما چرا با این همه تهمت می‌کنید که به شما زده می‌شود، ساکت نشسته‌اید و حرفی نمی‌زنید؟ » برادرم جواب داد، « خواهر جان! اینها دنبال بازار آشفته‌ای می‌گردند و الان زمان آن نیست که ما جوابشان را بدهیم. اگر من جوابشان را بدهم، دقیقاً همان کاری را کرده‌ام که آنها می‌خواهند. من باید کار خودم را بکنم. اینها می‌خواهند با این حرفها، مرا از صحنه خارج و فکرم را با این شایعات مشغول کنند که نتوانم راه خود را ادامه بدهم. » آن وقت به صورت من نگاه می‌انداخت و وقتی دید خیلی ناراحت هستم، لبخندی زد و با مهربانی گفت، « خواهر جان! بنا نبود ناراحت بشوید. من چه باشم چه نباشم، مردم قضاوت خواهند کرد. مهم این است که خداوند درباره ما چه قضاوتی می‌کند، وگرنه قضاوت دیگران درباره انسان، اهمیتی ندارد. »